

وله ایضاً

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید

ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

م : عمل

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل /

از ... بوی

چو در / میان چمن نام / آن کلاله برآید

توان

زگردخوان نگون فلک طمع بتوان / داشت

هلاکت

که بی ملامت / صد غصه بکی نواله برآید

حکایت شب

شکایت غم / بهران نه آن حکایت حالیت

که شمه ای ز بیانش بصد رساله برآید

صبر هست در

گرت چون نوح نبی هست صبر بر / غم طوفان

بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسی خود نتوان برد [بی به] گوهر مقصود

خیال باشد کین کار بی حواله برآید

دق نو چون

نسیم لطف تو گر / بگذرد بترت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

ایضاً له

جالت آفتاب هر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد	
همای زلف شاهین شهپر را	دل شاهان عالم زیر پر باد	
کسی کو بسته زلفت نباشد	[چو زلفت در هم و زیر و بر باد	
دلی کو عاشق رویت نباشد]	همیشه غرقه / خون جگر باد	غرقه در
بتا چون غمزه ات ناوک فشانند	دل مجروح ما / پیشش سپر باد	من
چولعل شکرینت بومه بخشد	مذاق جان من زو پرشکر باد	
مرا از تست هر دم تازه عشقی	ترا هر ساعتی حسنی دگر باد	
	چنان / مشتاق روی تست حافظ	چنان
	ترا بر جان / مشتاقان نظر باد	در حال

وله ایضاً

خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود

بیداه
بگر تو افسوس / کی شرط مروّت نبود

خود نپسنی
ما جفا از تو ندیدیم و تو هرگز نکنی /

ارباب
آنچ در مذهب پیران / طریقت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه بکیست

نمود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دیعه ... نبود
خیره آن چشم / که آبش ندهد / گریه عشق

تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

حسن تو کرد ز سر رشته خود باخبرم

(بیت را ندارد)
آن میداد که مددکاری دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر معان غیب مکن

ما صفت
شیخ فرمود / که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه

هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

ایضاً له

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود	
بهر رهش / که بخوانند بیخبر نرود	دش
طمع در آن لب شیرین نکردیم اولی	
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود	
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری	
وفا و عهد / من از خاطرت مگر نرود	قای عهد ... بدر
سواد دیده* غم دیده ام باشک مشوی	
که نقش خال تو ام هرگز از نظر نرود	
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم	
چگونه دود دلم چون قلم / بسر نرود	چون قلم بدرد دل
دلا مباش چنین هرزه گرد / هر جانی	+ و
که هیچ کار ز پشت بدین بدر / نرود	هنر
من گدا هوس سرو قامتی دارم	
که دست بر / کمرش چیز بسیم وز نرود	

پیش دامن عفوئی بزنت من مست /

بکن چشم حقارت
نگاه دارن مست

که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بپار باده واول بدست حافظ ده

بشرط آنکه ز مجلس سخن بندر نرود

ایضاً له

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد	
عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد	
جلوه‌های کرد رخت دیدم منکب عشق نداشت	
عین آتش شد ازین غیرت و در / آدم زد	ر
عقل میخواست کزین / شعله چراغ افروزد	سواد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد	
مدعی خواست که در مجلس خاصان آید /	پند به تماشا ساز
دست غیب آمد و بر سینه ناعزم زد	
دیگران قرعه شادی / همه بر عیش زدند	شمت
دل غم دیده ما بود که هم برغم زد	
چنان علوی هوس چاه زنجندان تو داشت	
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد	

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

ایضاً لہ

حافظ/ خلوت نشین باز/ بمیخانہ شد	زاہد ... دوش
از سر پیمان برفت با سر پیمانہ شد	
شاہد عہد شباب آمدہ بودش بیاد/	بہ خواب
باز بہ پیرانہ سر عاشق و دیوانہ شد	
مغ بچہای می گلدشت راہ زن دین و دل	
در بے آن آشنا از ہمہ بیگانہ شد	
آتش رخسار گل خرمین بلبل بسوخت	
چہرہٴ نخدان شمع آفت پروانہ شد	
چہرہٴ نرگس/ بخواند آیت افسون گیری	نرمی ساقی
حلقہٴ اوراد ما مجلس افسانہ شد	
صوفی مجنون/ کہ دوش جام و قدح می شکست	مجلس
باز بیک جرعہ می عاقل و فرزانیہ شد	
مجلس حافظ کنون بزنگہ/ پادشاست	بارہ
دل سوی/ دلدار رفت جان سوی/ جانانہ شد	

وله ایضاً

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
های گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
هوای کوی تو از سر بدر نمی رود مارا/

آری

غریب را دل سرگشته با وطن باشد
من آن ننگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برود دست اهرمن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود [حافظ]

چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

ایضاً له

خوش آمد گل* وزان خوشتر نباشد

که در دستت بجز ماغر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان

که گل تا هفته* دیگر نباشد

زمان خوش دلی دریاب و دریاب

[که دایم در صدف گوهر نباشد]

عجب راهیست راه عشق کانا

(بیت را ندارد)

کسی سر برکتد کش مهر نباشد

بثوی

بسوز / اوراقی اگر هم درس مایی

که علم عشق را / دفتر نباشد

در

ز من بنیوش و دل در شاهی بند

که حسنش بسته* زیور نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه* ما

شرابی خور که در کوثر نباشد

(بیت را ندارد)

بنام ایزد بی سیمین تم هست
که در بتخانه آزر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

ایضاً له

دی با غم پسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد

ما فرومغانی
بمی بفروش دلن من / کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی می فروشانم / بجای بر نمی‌گیرند

زهی سجادۀ تقوی که یکس ماغر نمی‌ارزد
رقیم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب

چه افتاد این سر ما را که خاکش در نمی‌ارزد
بشو این دلن دلنگی که در بازار بکرنگی

(بیت را ندانم)

ملبّعهای گوناگون می‌آمر نمی‌ارزد
شکره تاج سلطانی که بیم جان دران / در جست

در

کلاهی دلکشست اما بترک سر نمی‌ارزد
بس / آسمان می نمود اول غم دریا بیوی مود

چه

خلط کردم که ابن طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

در ۵ بی

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیا [ی] / دون بگذر
که یکس جو مست دونان بصد من زر نمی‌ارزد

وله ایضاً

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد	
که چو سر و پای بندست و چو لاله داغ دارد	
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله	
بندیم شاه مانند کسه بکف ایاغ دارد	
زینفشه تاب دارم که ز زلف او زیندلاف/	۴۵
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد	
من و شمع صبحگاهی سزد از بهم بگریم	
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد	
سزد ار/ چو ابر بهمن زدود دیده رود رانم/	سزد... که بران چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد	
شب تیره کی سر آرم ره پیچ پیچ زلفت/	شب طلست و بی بان که کجا توان رسیدن
مگر آنکه عکس/ رویت بر هم چراغ دارد	شمع

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ

که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

ایضاً له

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود

تا ابد جام مرادش همدم بجائی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار

گفتم این شاخ از دهد باری پشیمانی بود

خورد گرفتم کافکنم بجاده چون سوسن بدوش

همچو گل بر خرقه رنگ می مسامانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست

ز آنکه گنج اصل / دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباحث

رند را آب عنب یا قوت رمائی بود

گر چینی سامان بماند / کار [ما] سہلش مبین

کاندرین کشور گدای رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت پنهان میزند حافظ / شراب

ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

حافظ میخورد
پنهان

ایضاً له

دلم جز مهر مه رویان طریق بر نمی گیرد	
ز هر درمی دهم پندش ولیکن در نمی گیرد	
خدا را ای نصیحت گو حدیث از خط ماتی گو /	سایر و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد	
صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند	
عجب کز آتش آن / زرق در دفتر نمی گیرد	این
من از پیر مغان دیدم کرامت های مردانه	
که این دلق ربانی را بجای بر نمی گیرد	(بیت را ندارد)
از آن رو پاکت بازان را صفاها با می نعلست /	از آن رو هست یار اندر شاهها با می نعلش در آن
که غیر از راستی نقشی درین / جوهر نمی گیرد	
نصیحت گوی زندان را که با حکم قضا جنگست	
دلش بس تنگست می بینم مگر ساغر نمی گیرد	
سر روی بدین خوبی / تو گویی چشم از او بردوز	چشمی چنین نکش
برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد	
	...
بدین شهر ترو / شیرین ز شاهنشاه عجب دارم	اوه ندارد
که سر تا پای حافظ را چرا در ز نمی گیرد	

وله ایضاً *

در هر/ هوا که جز برق اندر طلب نباشد

۵۲

گر خرمی بسوزد چندان عجب نباشد
در کارخانه عشق از کفر ناگزیرست

آتش کرا بسوزد گر بطلب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و ادب چه باشد/

هنر نوبت

اینجا حسب/ ننگنجد و اینجا حسب/ نباشد
در مجلسی/ که خورشید اندر شمار ذره است

آنجا نب
اینجا

مجلسی

خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خورد که عمر سرمد گر در جهان توان یافت

جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگ دستی

۵۳:۴

روزی شود که با آن پیوند شب/ نباشد

به ایضاً

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد	
کز حضرت سلمان عشرت اشارت آمد	
خاک و جود ما را از آب باده / گلی کن	دینه
وران سرای جان / را گاه عمارت آمد	دل
عسیم بیوش زهار زین / خرقة می آلود	ای
کان پاک دامن اینجا / بهر زیارت آمد	کان پاک داند دامن
این شرح بی نهایت کسر حسن / یار گفتند	رقه
حرفیست کز / هزاران بهر / عبارت آمد	از... کما قدر
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان	
کان یار / مجلس افروز اندر صدارت آمد	ماه
بر تخت جدم که تاجش معراج آفتابست /	آسمان است
همت نگر که موری با این / حقارت آمد	آن
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار	
کان جادو / کمانکش از بهر / غارت آمد	جادوی... بر عزم

آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه

هان ای زبان کشیده وقت تجارت آمده

۱۲ - مصراع دوم در چاپ خردی مربوط به بیت دیگری است که اینجا ندارد.

ایضاً نه

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیای می داد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان نغمهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام رام شکن طرهٔ هندوی تو بود
بسگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

ایضاً له

هر کرا با خط سبزه سر سودا باشد	
پای از / دایره بیرون نهد تا باشد	ازین
من چو از خاک کسند لاله صفت بر خیزم	
داغ سودای توام سر سویدنا باشد	
تا کی ای دانه یک دانه روا خواهی داشت	(بیت را نغاره)
کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد	
ظلم محمود خم زلف توام بر سر باد	
کندران / سایه قرار دل شیدا باشد	کافورین
در / بن هر مژه ام آب روانیست در آی /	از ... بیا
انگرت میل لب بجوی و تماشا باشد	
چون دل من / دمی از پرده بیرون آی و در آی /	گل و می ... در آ
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد	

چشم از ناز بحافظ نکند میل آری

سرگرانی صفت نرگس معنا باشد

وله ایضاً

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش

که بیک کرشمه تلافی صد جفا بکند

بره ارند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند /

هر آنک خدمت جام جها[ن] فنا بکند

طیب عشق مسبحا دست و مشفق لیک

چو درد در تو نیند کرا دوا بکند

دل خوش داد

تو باخدای خود انداز کار و خوش می باش /

که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

بود

ز بخت خفته ملولم مگر / که بیداری

بوقت فائحه صبح بیک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی به زلف یار نبرد

مگر دلالت این دولتش صبا بکند

ایضاً له

دلی که عیب‌نمای است و بجام بچم دارد
 ز خاتمی که دی گم شود چه غم دارد
 خزینه بخط و خال گدایان مده خزانه / دل
 بدست شاه‌وشی ده که محترم دارد
 نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
 غلام همت سروم که این قدم دارد
 نرس - رسیده موسم آن کرطرب چو بلبل / مست
 نهاد پپای قلع هر که شش درم دارد
 زر از بهای می اکنون چو گل دریغ‌مدار
 که عقل کل بصدت غیب متهم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
 که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

وله ایضاً

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد

من نیز دل بیاد دهم هرچه باد باد

کارم بدان کشید که همراز خود کنم

هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من

هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر بند عزیزان شناختم

یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون دل شدم / بیاد تو هر گه که در چمن

بند قبای غنچه گل می گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من

بازم / ببوی مهر تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد

بجانم / فدای مردم نیکو نهاد باد

ایضاً له

رسید مزده که آمد بهار و سبزه دمید
 و ضیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
 صغیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
 فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
 ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
 که گود عارض بستان خط بنفشه دمید
 چنان کرشمه ساقی دلم ز دست برد
 که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
 من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
 که پیر باده فروشش بجرعه ای نخرید
 بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
 که گم شد آنکه درین ره بمنزلی نرسید
 مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
 بر احق نرسید آنکه زحمتی نکشید

(بیت را ندارد)

خدای را مددی ای دلیل راه حرم

که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
(بیت را نداند)

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

بیت احمد رجا پاز کزوشی چنین است :

بهار می گذرد دادگسترا درباب

که رفت موسم و حافظ هنوز می نچسبید

ایضاً له

راهی زن که آهی بر ساز آن توان زد	
شعری بخوان که با آن رطلی / گران توان زد	او رطل
بر آستان جانان گر مر توان نهادن	
گلپانگک سربلندی بر آسمان / توان زد	م : آستان
در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی	
جام می مغانه هم با مغان توان زد	
درویش را تباشد نزل / سرای سلطان	برمی
مائم و کهنه دلقی کاتش بر آن / توان زد	در آن
شدره زن سلامت چشم / تووین عجب نیست	زهی
چون راه زن تو باشی صد کاروان توان زد	
گر دولت رسالت خواهددوری گشادن /	محدود
سرها درین تخیل بر آستان توان زد	
حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی	
باشد که گوی عشقی / در این میان توان زد	عصبی

وله ایضاً

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جام	خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
نه / من تنها کشم تطاول زلفت	کیست که اوداغ این سیاه ندارد
دیدم و آن چشم دل سیه که توداری	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات	شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون سر و غاش نشین که آندل نازک	طاقت فریاد دادخواه ندارد
گو برو آستین بخون جگر شوی	هر که برین آستانه راه ندارد

می

حافظ اگر سجده تو کرد عجب نیست /

کافر عشق ای صنم گناه ندارد